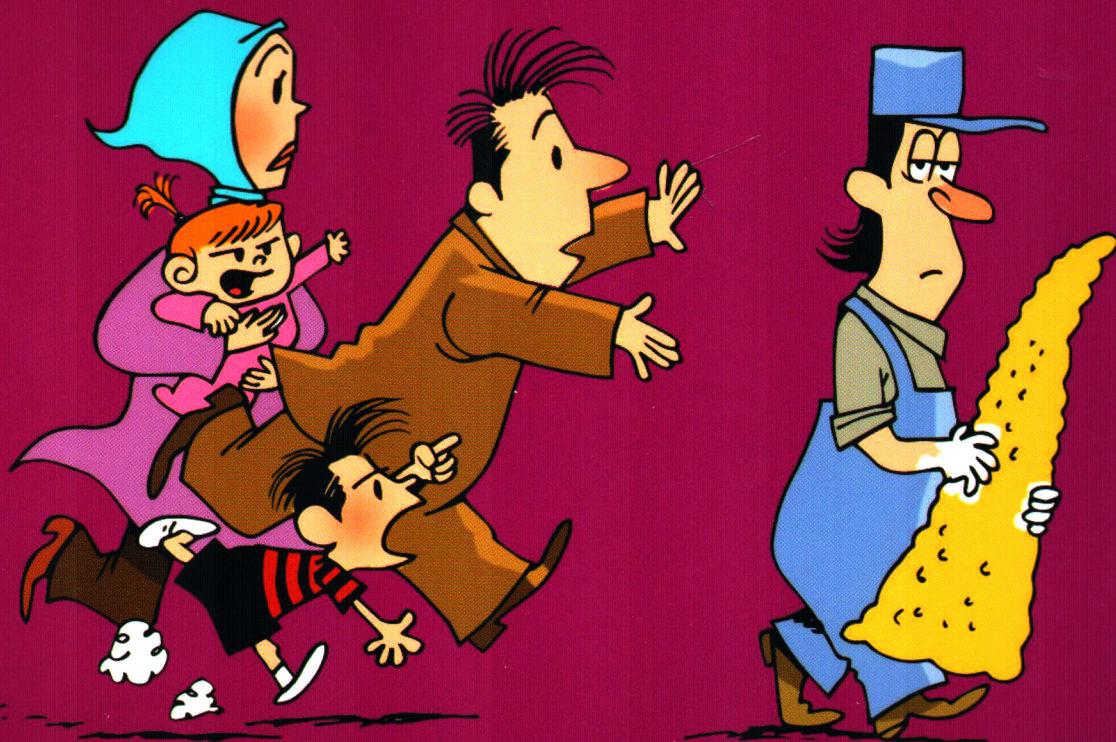


عصرانه



قصه‌های من و پدیمام



نویسنده: شهرام شفیعی تصویرگر: سام سلماسی

دایی بزرگه رفت عقب اتوبوس. کتاب را گذاشت زیر سرش و خوابید.

راننده نزدیک یک چشمه نگه داشت. من و مامانی و بچه‌هام داشتیم برای همه چای درست می‌کردیم. دایی بزرگه گفت: «چه کتاب خوبی بود! دوست دارم کنار چشمه چشم‌هایم را ببندم و به این کتاب فکر کنم!»

مامان بزرگ و عمه کوچیکه و آقای پسر خاله هم چشم‌هایشان را بستند تا به آن کتاب فکر کنند! کم‌کم همه‌ی مسافرها آمدند جلو و چشم‌هایشان را بستند! مامانی و بچه‌هام خندیدند و گفتند: «آن‌ها خجالت می‌کشند که بگویند کتاب را نخوانده‌اند!»

توی جنگل، پسردایی تاب بسته بود و عروس‌خانم را تاب می‌داد. عروس‌خانم به پسردایی گفت: «همه، کتاب کفش‌های کوچک را خوانده‌اند. تو هم خوانده‌ای؟»
پسردایی سرفه‌ای کرد و چیزی نگفت. عروس‌خانم گفت: «آن را برایم تعریف کن!»
پسردایی هول شد و چند بار محکم عروس‌خانم را هل داد. بعد رفت تا کتاب را بیاورد و بخواند. وقتی برگشت، دید عروس‌خانم پرتاب شده و به شاخه‌ی یکی از درخت‌ها آویزان شده است!

نصفه‌شب، توی مهمان‌سرا، آقای در زد. من و مامانی و بچه‌هام از خواب بیدار شدیم. آن آقا گفت: «بخشید. شما کتاب کفش‌های کوچک را دارید؟ هم‌سرم یک شال‌گردن بنفش خرید که خیلی به آن کتاب می‌آید! می‌خواهد با شال‌گردن و کتاب عکس بگیرد!»
فردا ظهر که شد، راننده برای ناهار نگه داشت. بعد گفت: «چرا اسم این رستوران را عوض کرده‌اند؟! اسم جدید آن رستوران «کفش‌های کوچک» بود!»
من و پسر من توی صف دستشویی ایستاده بودیم. وقتی رسیدیم جلو، دیدیم آنجا صف کتاب‌فروشی است، نه دستشویی! همه‌ی فامیل داشتند کتاب کفش‌های کوچک را می‌خریدند. من گفتم: «یک کاری می‌کنم که بعداً کتاب‌های‌تان را بخوانید. خودم توی اتوبوس چند صفحه‌اش را برای‌تان می‌خوانم.»

